

به نام خدای مهربان

داستان‌های کلاسیک
برای نوجوانان

رام کردن زن سرکش

بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی فرزانه کریمی
تصویرگر: تونی راس





رام کردن زن سرکش

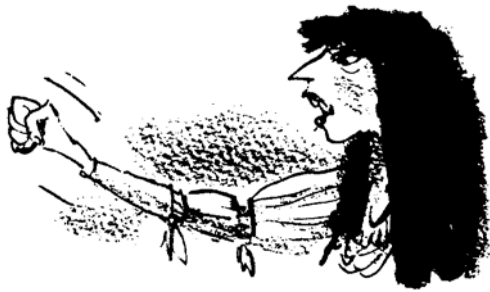
ویلیام شکسپیر
مترجم: فرزانه کریمی
طرح روی جلد: کیانوش غریب‌پور
مدیر هنری: حسین نیلچیان
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)
لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۶/۷۶۶
چاپ اول: ۱۳۹۶ • تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۸۴-۳
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۳۹۹-۲
کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

قیمت: +++ تومان

سرشناسه: متیوز، اندرو، ۱۹۴۸ - م. Matthews, Andrew
عنوان و نام پدیدآور: رام کردن زن سرکش/ایزنوئسی اندرو ماتیوز؛ تصویرگر تونی راس؛ مترجم فرزانه کریمی.
مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۶۴ص.
فروست: داستان‌های شکسپیر برای نوجوانان.
شابک: دوره ۲-۳۹۹-۳۰۷-۹۶۴-۳۰۷-۸۸۴-۳؛ ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۸۴-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Taming of the Shrew.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: راس، تونی، ۱۹۳۸ - م.، تصویرگر Ross, Tony
شناسه افزوده: کریمی، فرزانه، ۱۳۴۲ - ، مترجم
شناسه افزوده: شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴-۱۶۱۶م.
رده‌بندی دیویی: ۸۲۲/۳۳
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۲۸۱۹۵

فهرست

- ۴ گروه بازیگران
- ۷ رام کردن زن سرکش
- ۶۰ عشق و ازدواج در رام کردن زن سرکش
- ۶۲ شکسپیر و تئاتر گلوب



گروه بازیگران



بیانکا

خواهر کوچک کاترینا



کاترینا

زن سرکش، دختر باپتیستا



پتروچیو

نجیب‌زاده‌ای از ورونا



باپتیستا

نجیب‌زاده‌ی
ثروتمندی از پادوا



هور تنسیو

خواستگار بیانکا



گرمیو

خواستگار بیانکا



ترانیو

دوست و خدمتکار لوستیو



لوسنتیو

نجیب‌زاده‌ی جوانی از پیزا

صحنه

پادوای قرن شانزدهم

رام کردن زن سرکش



نامش کاترینا مینولا است.
در پادوا به خاطر زبان تلخش شهرت دارد.

هورتسیو؛ پرده‌ی اول، صحنه‌ی دوم

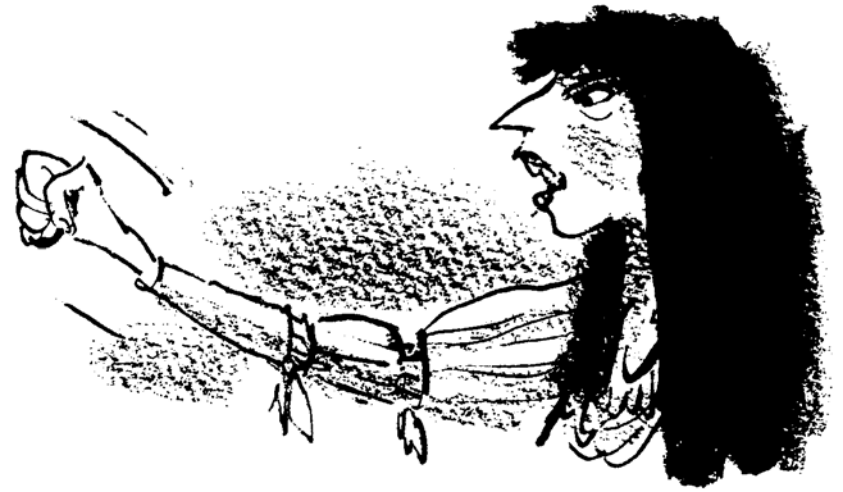
باپتیستا مینولا مرد ثروتمند و محترمی بود، اما دو
دخترش نقل مجالس پادوا بودند. دختر کوچک‌تر،
بیانکا، زیبا، مؤدب و متین بود. خواهر بزرگ او،

کاترینا به همان اندازه زیبا بود، اما شخصیتی کاملاً متفاوت داشت. آدم‌های اهل وراجی و غیبت، او را "زن سرکش" می‌نامیدند، لقبی که ویژه‌ی زنان زودخشم و بدزبان است. در نتیجه، هیچ خواستگاری از بایستیستا اجازه‌ی ازدواج با کاترینا را درخواست نمی‌کرد. از طرف دیگر، بیانکا دو خواستگار داشت: گرمیوی میان‌سال اما ثروتمند، و هورتنسیوی جوان. کاترینا به بیانکا حسودی می‌کرد و حسادت باعث می‌شد که عصبی‌تر از همیشه باشد.



یک روز بعدازظهر، دو مرد جوان که مشغول گشت‌وگذار در پادوا بودند تصادفی از جلوی خانه‌ی بایستیستا سر درآوردند. یکی از آن‌ها لباس‌هایی پر زرق و برق به تن داشت. اسم او لوستتیو بود، تنها پسر تاجر ثروتمند پیزا، وینسنتیو.

لوستتیو صبح همان روز به پادوا رسیده بود و خیال داشت که در دانشگاه درس بخواند. جوانِ همراهش لباسی ساده به تن داشت. او ترانیو، خدمتکار و دوست نزدیک لوستتیو بود.



نشود، بیانکا ازدواج نمی‌کند. کدام شما خیال دارد که
با او ازدواج کند؟»

گرمیو جویده‌جویده گفت: «برای من زیادی
عصبی است! هورتنسیو، شما میل دارید او را
بگیرید؟»

هورتنسیو جواب داد: «من ترجیح می‌دهم با یک
دیو کشتی بگیرم!»



هر دو مرد از باز شدن ناگهانی در جا خوردند،
و از این‌که بابتیستا و به دنبالش گرمیو، هورتنسیو،
کاترینا و بیانکا همه با هم از در بیرون پریدند و به
خیابان آمدند.

بابتیستا دستپاچه و عصبی بود. او به گرمیو و
هورتنسیو گفت: «شما نمی‌توانید مجبورم کنید که
نظرم را عوض کنم! تا زمانی که کاترینا شوهردار



کاترینا دست‌هایش را به کمرش زد، به پدرش
چشم‌غره رفت و با جیغ گفت: «تو می‌گذاری آن‌ها
به من توهین کنند؟»

بیانکا با ناراحتی گفت: «امیدوارم راضی شده
باشی! پدر می‌خواهد من را زندانی کند. احتمالاً من
هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم و این تقصیر توست!»



این طغیان خشم
فرا‌تر از تحمل
باپتیستا بود. او با
عصبانیت فریاد
زد: «بس کنید!
کاترینا، بیانکا،
بروید داخل!»
بیانکا زیر
گریه زد و داخل
خانه دوید. کاترینا هم
گستاخانه دماغش را بالا کشید و
به دنبال او رفت.

باپتیستا گفت: «آقایان، مشکل را که درک
می‌کنید؟ اگر بیانکا قبل از خواهرش ازدواج کند،
کاترینا روزگرم را سیاه می‌کند.»
هورتنسیو پرسید: «شما واقعاً خیال دارید که بیانکا
را توی خانه حبس کنید، باپتیستا؟»



هورتنسیو و گرمیو نگاه سردی به هم انداختند.
 بعد، هورتنسیو آه کشید و گفت: «برای ازدواج با
 بیانکا، ما همیشه رقیب هم بوده‌ایم، اما شاید بهتر
 باشد با هم متحد بشویم و برای کاترینا یک شوهر
 پیدا کنیم. همین که او ازدواج کند، بیانکا آزاد
 می‌شود و می‌تواند بین من و تو یکی را انتخاب
 کند.»

گرمیو حرف او را تأیید کرد و گفت: «فکر خوبی
 است! اما کدام احمقی حاضر می‌شود که با یک زن
 بدزبان ازدواج کند؟»



باپتیستا گفت: «بله. من باید یک مربی استخدام
 کنم و یک معلم موسیقی تا به آن‌ها درس بدهند.
 هر کدام از شما اگر مورد خوبی سراغ داشتید، لطفاً
 خبرم کنید.»

باپتیستا همان‌طور که سرش را تکان می‌داد
 و زیرلبی با خود چیزی می‌گفت، داخل خانه‌اش
 برگشت.